

سرگذشت کشتگان مالاز

کتاب دوم

دروازه‌های منزلگاه مرگ

استیون اریکسن

مترجم

آرا جواهری



انتشارات بهنام

پیشگفتار

در لکهای کبود افق چه می بینی
که با دست برافراشته‌ات پنهان نمی شود؟

برج برنرها

تو جوان^۱

۱۶۳مین سال از خواب بُرن

نهمین سال از فرمانروایی شهبانو لاسین

سال کشتار

با قدم‌های کج و نامنظم، از خیابان سولز به میدان داوری می‌آمد، یک توده‌ی بدشکل از مگس‌ها، غده‌های سیاه و براق روی بدنش می‌خزیدند و بی‌هدف جابجا می‌شدند، گاهی کپه‌ای از آن جدا می‌شد و به محض افتادن روی سنگ‌فرش‌ها می‌ترکید و ذراتش به پرواز درمی‌آمد. ساعت عطش داشت به انتها می‌رسید و کاهن، خاموش، نابینا و ناشنوا، تلوتلوخوران جلو می‌رفت. خدمتکار هود، ارباب مرگ، در این روز که روز بزرگداشت ایزد بود، به همراهانش پیوسته تا بدن برهنه‌اش را به خون قاتلان اعدام شده آغشته کند. خونی که در کوزه‌های بزرگ کنار دیوار شبستان معبد ردیف شده بودند. بعد از این کار، برادرها در خیابان‌های اونتا راه می‌افتادند تا به شبح‌های ایزد خوشامد بگویند، رقصی اجباری از فناپذیرها که نشانگر روز آخر از فصل گندیدگی^۲ بود.

نگهبان‌هایی که دور میدان صف کشیده بودند کنار رفتند تا کاهن عبور کند، سپس بیشتر خودشان را پس کشیدند تا ابر چرخان و وزوزکنانی که از پشت سرش می‌آمد هم عبور کند. رنگ آسمان اونتا هنوز به خاکستری می‌زد چون مگس‌هایی که هنگام سحر وارد پایتخت امپراتوری مالاز شده بودند اکنون اوج گرفته و آرام

1. Toe the Younger

2. Season of Rot

آرام از سمت خلیج به طرف باتلاق‌های نمک و جزیره‌های غرق‌شده‌ی آنسوی صخره‌ها بال می‌زدند. طاعون با فصل گندیدگی از راه می‌رسید و این فصل به شکل بی‌سابقه‌ای در طول ده سال اخیر، سه بار اتفاق افتاده بود.

هوای داخل میدان همچنان وزوز می‌کرد و همچنان لکه‌دار به نظر می‌رسید، انگار شن به هوا پاشیده بودند. جایی در خیابان پستی، سگی زوزه می‌کشید و ناله می‌کرد، انگار نزدیک‌های مرگش بود اما نه خیلی نزدیک. حوالی میدان، الاغی که چند ساعت پیش به زمین افتاده بود، هنوز لگدهای بی‌جانی به هوا می‌پراند. مگس‌ها از لای هر سوراخی به داخل بدنش خزیده و حیوان حالا باد کرده و پر از گاز بود. الاغ که کلا ذات کله‌شقی دارد، بیشتر از یک ساعت بود که جان می‌کند. وقتی که کاهن نابینا تلوتلوخوران از کنارش رد شد، مگس‌ها مانند پرده‌ای به سرعت از روی الاغ بلند شدند تا به جمع مگس‌های همراه کاهن بپیوندند.

از جایی که فلیسین^۱ و بقیه منتظر ایستاده بودند کاملاً مشخص بود که کاهن هود مستقیم دارد به سمت او می‌آید. چشم‌هایش هزار جفت چشم بود اما فلیسین یقین داشت که همه‌شان به او خیره مانده‌اند. با این حال، حتی این وحشت فزاینده هم نمی‌توانست بی‌حسی‌ای که مانند یک پتوی خفه‌کننده روی ذهنش افتاده بود را تکان دهد؛ فلیسین از ترسی که در وجودش بالا می‌آمد آگاه بود اما این آگاهی بیشتر شبیه به یک خاطره از ترس بود و نه وحشتی که در وجودش زنده باشد.

از اولین فصل گندیدگی که در زندگی‌اش تجربه کرده بود چیز خاصی یادش نمی‌آمد اما خاطرات بسیار روشنی از دومین فصل در ذهنش بود. کمتر از سه سال پیش، او این روز را در پناه عمارت خانوادگی‌اش گذراند، در خانه‌ای قرص و محکم با پنجره‌های کرکره‌دار و درزگیری شده، آتشدان‌های بزرگ کنار در ورودی و روی بلندی‌های حیاط و دیوارهای پوشیده از خرده‌شیشه که بوی تند ناشی از دود برگ‌های ایستارل از آن‌ها تنوره می‌کشید. روز آخر فصل و ساعت عطش برای او فقط کمی دلزدگی، چندش و مزاحمت به همراه داشت و نه چیزی بیشتر. در آن زمان او توجه خاصی به گدایان بی‌شمار شهر و حیوانات ولگردی که هیچ سرپناهی نداشتند نمی‌کرد یا حتی به فکر شهروندان فقیرتر نبود که بعد از آن

1. Felisin

روز به اجبار گرفته و وادار به تمیز کردن شهر می‌شدند.

شهر همان شهر بود، اما در دنیایی متفاوت.

فلیسین با خودش فکر می‌کرد آیا نگهبان‌ها با نزدیک شدن کاهن به قربانیان گزینش، حرکتی می‌کنند یا نه. او و بقیه افرادی که با هم در صف ایستاده بودند حالا تحت سرپرستی شهپانو بودند، مسئولیت‌شان با لاسین بود و مسیر حرکت کاهن می‌توانست اتفاقی باشد، چیزی شبیه به یک تصادف و نه یک عبور برنامه‌ریزی شده؛ با این حال فلیسین در عمق استخوان‌هایش می‌دانست که موضوع این نیست. آیا نگهبان‌های کلاه‌خود به سر قدم جلو می‌گذاشتند تا کاهن را به سمت دیگری هدایت کرده و او را بی‌خطر از میدان عبور دهند؟

مردی که در سمت راست فلیسین چمباتمه زده بود گفت: «فکر نکنم.» چشم‌های نیمه‌بسته‌اش که کاملاً گود افتاده بود برق خاصی می‌زد، انگار چیز مفرحی دیده باشد. «دیدم نگاهت‌هی داره بین کاهن و نگهبان‌ها دودو می‌زنه.» مرد درشت‌اندام و ساکتی که در سمت چپ فلیسین بود آرام از جا بلند شد و زنجیر را با خودش کشید. وقتی دست‌هایش را روی سینه برهنه و زخمی‌اش گره کرد، زنجیر دستبند فلیسین هم کشیده شد و او را از جا پراند. مرد به کاهن که در حال نزدیک شدن بود خیره ماند اما چیزی نگفت.

فلیسین نجواکنان پرسید: «این چی می‌خواد از من؟ چیکار کردم که نظر کاهن هود بهم جلب شده؟»

مرد چمباتمه زده روی پاشنه به عقب تاب خورد و صورتش را به سمت آفتاب بعدازظهر گرفت و گفت: «الان این حرف از دهن یه جوون از خود راضی بیرون اومد یا موضع همیشگی اشراف‌زاده‌هاس که فکر می‌کنن دنیا فقط دور خودشون می‌چرخه؟ ها؟ کدومشه ملکه خانوم؟»

فلیسین با اخم گفت: «وقتی فکر می‌کردم خوابیدی یا مردی احساس بهتری داشتم.»

- آدم مرده چمباتمه نمی‌زنه، دراز به دراز می‌افته. کاهن هود دنبال تو نیومده، دنبال منه.

فلیسین به سمت مرد چرخید و زنجیرهای بین‌شان صدا داد. او بیشتر شبیه به یک وزغ با چشم‌های گود افتاده بود تا یک مرد. کچل بود و صورتش خالکوبی داشت، نمادهایی کوچک، سیاه و مربعی که در میان یک الگوی بزرگتر پنهان شده

و پوستش را مانند یک رول کاغذ چروکیده پوشانده بودند. جز تکه پارچه‌ای کهنه و رنگ و رو رفته‌ی قرمز دور کمرش، لباس دیگری تنش نبود. مگس‌ها از سر و کولش بالا می‌رفتند، میلی به رفتن نداشتند و رقص‌شان، به نظر فلیسین، با آهنگ دلگیر هود هماهنگ نبود. خالکوبی‌ها روی تمام بدنش دیده می‌شد، روی صورتش نقش چهره‌ی گراز بود، هزارتوی پیچیده‌ای از خطوط تودرتو و فر خورده از روی بازوهایش پایین می‌آمد، ران‌ها و ساق پایش را می‌پوشاند و سم‌های گراز با تمام جزئیات روی پایش نقاشی شده بود. فلیسین تا آن لحظه آنقدر درگیر خودش بود و چنان از فرط شوک بی‌حس شده بود که هیچ توجهی به همراهان زنجیرشده‌اش نکرد: این مرد کاهن فِیر بود، گزار تابستان و انگار مگس‌ها این را می‌دانستند و آنقدر درکش می‌کردند که حرکات آشفته‌شان تغییر کند. فلیسین با خیرگی بیمارگونه‌ای به مگس‌ها نگاه می‌کرد که دور مچ‌های بریده شده‌ی دست مرد جمع می‌شدند، آن جای زخم‌های قدیمی تنها جا روی بدنش بودند که به تسخیر فِیر درنیامده بود اما مسیری که آن شیخ‌ها به سمت دست‌های بریده طی می‌کردند حتی یک خط خالکوبی شده را هم لمس نمی‌کرد. رقص مگس‌ها رقص اجتناب بود، اما با این حال برای رقص شوق داشتند.

کاهن فِیر آخرین نفر در صف و زنجیر به پاهایش بسته شده بود. باقی افراد دستبندهای آهنی باریکی داشتند که روی مچ دست‌شان بسته می‌شد. پاهای مرد خیس خون بود، مگس‌ها دور آن می‌چرخیدند اما رویش فرود نمی‌آمدند. وقتی نور خورشید ناگهان مسدود شد، چشم‌های مرد از هم باز شدند.

کاهن هود از راه رسید. مردی که سمت چپ فلیسین بود تا جایی که زنجیرها اجازه می‌دادند به عقب رفت. دیوار پشت سر فلیسین به نظر داغ می‌آمد، کاشی‌ها که با صحنه‌هایی از رژه‌های امپراتوری نقاشی شده بودند، روی پیراهن نازک برده‌ای‌اش لیز و صیقلی بودند. فلیسین به موجود پوشیده در مگس‌ها خیره شد که در سکوت مقابل کاهن فِیر ایستاده بود. هیچ ذره‌ای از پوستش پیدا نبود، از مرد زیر کپه مگس‌ها هیچ چیز دیده نمی‌شد. مگس‌ها تمامش را تسخیر کرده بودند و او زیرشان در تاریکی مطلق زندگی می‌کرد و حتی گرمای خورشید هم دستش به او نمی‌رسید. ابری که دورش بود شروع به پخش شدن کرد، فلیسین احساس کرد هزاران حشره سرد به سرعت از پاهایش بالا می‌روند و به ران‌هایش